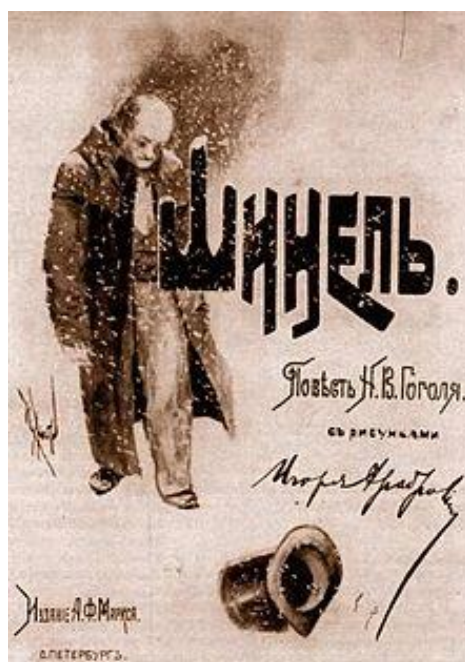


شنل

نیکلای گوگول



جلد کتاب شنل، کاری از ایگور گرابر، دهه ۱۸۹۰

در یکی از ادارات دولتی... اما بهتر است نگوییم دقیقاً کدام یکی. چون هیچکس به اندازه‌ی کارمندان اداری، صاحب‌منصبان، افسران هنگ یا به‌طور کلی هر فرد اداری دیگر زودرنج و زودخشم نیست. امروزه افراد هر گروه اهانتی را که مستقیماً به شخص خودشان می‌شود اهانتی به کل جامعه تلقی می‌کنند. نقل می‌کنند

که همین چندی پیش یک بازرس پلیس محلی (دقیقاً به خاطرم نیست کدام ناحیه و شهر) شکایتی مطرح می‌کند و در این شکایت با قاطعیت مدعی می‌شود که دولت و تمام قوانین به مسخره گرفته شده است و به نام مقدس شخص خودش نیز اهانت شده است. و برای اثبات مدعای خویش کتاب قطوری حاوی نوشته‌هایی بسیار خیال‌انگیز به عنوان مدرک ضمیمه کرده بود که در این نوشته‌ها، تقریباً هر ده صفحه یک‌بار، زکری از یک پلیس مست لایعقل به‌میان می‌آمد. بنابراین برای اجتناب از ایجاد هرگونه سوءتفاهم بهتر است اداره‌ی مذکور را "یک اداره" بنامیم.

به این ترتیب؛ در "اداره‌ای"، "کارمندی" خدمت می‌کرد، این کارمند از نظر قیافه‌ی ظاهری به‌هیچ روی وجه مشخصه‌ای نداشت: مردی کوتاه قد، آبله‌رو، و سرخ مو بود. چشمانش حالت چشمان نزدیک بین را داشت. قسمتی از سرش هم کچل و گونه‌هایش پر از چین و چروک بودند. رنگ رویش هم به رنگ و روی اشخاص بواسیری می‌ماند... اما خوب چاره‌ای نیست، گناه این یکی به گردن آب و هوای سن‌پترزبورگ است.

از جهت رتبه‌ی اداری، (همیشه مساله‌ی رتبه را باید پیش از هر چیز روشن کرد) این کارمند به آن دسته از کارمندان تعلق داشت که معمولاً دون پایه‌ی ابدی خوانده می‌شوند و چنانکه خواننده اطلاع دارد، این دسته بهترین زمینه را برای شوخی و مسخرگی نویسندگان فراهم می‌آورند که آن‌هم باز برمی‌گردد به عادت شریف تو

سری زدن به کسانی که قدرت تلافی ندارند. نام فامیل او باشما خچین که به وضوح پیداست از واژه‌ی “باشماخ” به معنی کفش مشتق شده است. اما اینکه چه وقت و کدام ساعت از روز و چگونه این واژه پدید آمده بود معمای لاینحلی است. هم پدر و هم پدربزرگش هر دو و حتی شوهر خواهرش و کلا همه‌ی باشماخچین‌ها همیشه چکمه به پا می‌کردند و فقط سالی سه بار زیر چکمه‌هایشان تخت می‌انداختند. نام کوچکش آکاکی آکایوویچ بود. شاید این نام به نظر خواننده عجیب و ساختگی برسد، اما اطمینان می‌دهم که هیچ‌گونه قصد ظاهرسازی در این انتخاب دخالت نداشته است و تنها شرایط در هنگام نامگذاری وی چنان پیش آمده بود که انتخاب هر نام دیگری را مطلقاً ناممکن کرده بود. در حقیقت جریان از این قرار است: اگر حافظه ام درست یاری کند، آکاکی آکایوویچ در شب 22 مارس متولد شد. مادر مرحومش، همسر کارمندی اداری و زنی ساده و مهربان، تمام مقدمات لازم برای مراسم تعمید و نامگذاری را تهیه کرد. هنگام انجام مراسم مادر هنوز از تخت پایین نیامده بود و رو به دراز کشیده بود و پدر تعمیدی بچه، ایوان ایوانوویچ یروشکین، که که مردی استثنایی و منشی ارشد سنا بود، و مادر تعمیدی بچه، آرینا سمینوونا بلووروشکووا، همسر بازرس پلیس ناحیه‌ای و زنی به‌غایت پاکدامن، در کنار تختش ایستاده بودند.

ابتدا سه نام به مادر پیشنهاد شد: موکیا، سوسیا، و یا شهید راه خدا خوزدازات. اما مادر با خودش فکر کرد: “اوه نه، چه اسم‌های عجیب و غریبی!” برای فراهم آوردن رضایت خاطر مادر صفحه‌ای از تقویم کلیسای اورتودوکس را گشودند اما

باز هم سه نام کاملا منحصر به فرد و غریب آمد: "تریفیلی، دولا، و اراخاسی." زن با خودش نجوا کرد: "نه دیگر، این بلایی آسمانی است. باز اسم‌هایی مثل واروخ یا وارادات یک چیزی، اما مگ تریفیلی یا واراخاسی هم اسم می‌شود؟! " تقویم را ورق زدند و این بار به اسامی پلوسیخاخی و واختیسی برخوردند. "نه دیگر، روشن است که دست تقدیر در کار است. بنابراین بهتر است همان نام پدرش را به او بدهیم. پدرش آکاکای بود بگذار پسرش هم آکاکای باشد." و به این ترتیب بود که او آکاکای آکاکویویچ نامیده شد. بچه را غسل نعمید دادند، اما در جریان مراسم بچه چنان بنای گریستن گذاشت و چنان رو ترش کرد که گویی از قبل دلش گواهی می‌داد که روزی کارمند دون پایه خواهد شد. البته ذکر تمام این جزئیات به این جهت بود که خواننده خودش قضاوت کند زنجیر وقایع به‌گونه‌ای از جبر محض نشات می‌گرفته‌اند که اطلاق هر نام دیگری به آکاکای مطلقا محال بوده است.

اینکه دقیقا چه زمانی به استخدام اداره درآمده بود و چه کسی مسئول این استخدام بوده است بر کسی معلوم نیست. مدیران کل می‌آمدند و می‌رفتند، رؤسا تغییر می‌کردند، اما او در همان محل، با همان وضعیت و به همان کار (تهیه‌ی پاکنویس از نامه‌ها) ادامه می‌داد. چنان شد که دیگر عده‌ای معتقد شده بودند همانجا و با همان اونیفورم و طاسی سرش، مجهز و آماده برای انجام همان کار به دنیا آمده است. هیچ‌کس در اداره کوچکترین توجهی به او نداشت. دربان‌ها نه‌تنها وقتی از مقابلشان می‌گذشت از جا بلند نمی‌شدند، بلکه حتی نگاهی هم به او نمی‌کردند.

گویی مگسی از آنجا عبور کرده است. معاون دفتر دسته کاغذی را زیر دماغش می‌گرفت، بی‌آنکه حتی به خودش زحمت ادای کلامی محبت‌آمیز را بدهد. فرضاً بگوید: “لطفا این‌ها را پاکنویس کن،” یا “زحمت کوچکی باید به شما بدهم” و یا از همین تعارفات مؤدبانه که در ادارات معمول است. او نیز هر چه جلویش می‌گذاشتند، برمی‌داشت و بی‌آنکه نگاهی به کسی که کاغذ را تحویل می‌داد بیندازد یا سؤال کند که آن فرد حق ارجاع چنان کاری را به او دارد یا نه؟ و حواسش فقط به کارش بود. کاغذها را برمی‌داشت و بلافاصله به پاکنویس کردنش می‌پرداخت.

همکاران جوان اداره سربزه سرش می‌گذاشتند، شوخی می‌کردند (تا حدی که در ادارات می‌توان شوخی کرد) و داستان‌هایی را که درباره‌اش ساخته بودند جلوی خودش تعریف می‌کردند. مثلاً درباره‌ی پیرزن هفتادساله‌ی صاحب‌خانه‌اش می‌گفتند که کتکش می‌زند و می‌پرسیدند که کی با او ازدواج خواهد کرد و خرده‌های کاغذ را عوض نقل بر سرش می‌ریختند.

اما آکاکی آکاکویچ کوچکترین اعتراضی به این‌همه نمی‌کرد، گویی اصلاً کسی آنجا حضور ندارد. و حتی این‌همه تأثیری بر کارش هم نداشت. در میان جنجال شلوغی‌های آزاردهنده هرگز حتی یک حرف را هم اشتباه رونویسی نمی‌کرد. فقط اگر شوخی‌ها دیگر به حد غیر قابل تحملی می‌رسید (مثلاً قتی به آرنجش می‌زدند

و او را از کارش باز می‌داشتند) می‌گفت: “راحتم بگذارید، آخر چرا آزارم می‌دهید؟” و در این کلمات و در لحنی که آنها را ادا می‌کرد، چیز غریبی نهفته بود. صدایش طنینی داشت که انسان را به رقت می‌آورد. به‌حدی که کارمند جدیدالاستخدامی را که می‌خواست سر به سرش بگذارد و به ریشش بخندد، ناگهان خشک زده برجای نهاد و باعث شد از آن لحظه به بعد همه چیز و همه کس را در اطراف خودش با دید تازه‌ای ببیند. نیرویی ماوراءطبیعی او را از همکارانش که در برخورد اول به نظرش مردمی با فرهنگ و شایسته‌ی احترام رسیده بودند بیگانه و بیزار کرد. تا مدت‌ها پس از آن، حتی در شادترین لحظات، شکل و شمایل او با آن قامت خمیده و گلّه‌ی طاس در نظر مجسم می‌شد که با تاجر می‌گفت: “راحتم بگذارید، آخر چرا آزارم می‌دهید؟” و او از میان این کلمات تکان‌دهنده جمله‌ی دیگری را نیز تشخیص می‌داد: “من برادر شما هستم” جوان بیچاره در چنین لحظاتی چهره‌اش را با دست می‌پوشاند. بعدها بسیار پیش آمد که از این فکر بر خود بلرزد که بشر تا چه حد می‌تواند حیوان‌صفت و سبع باشد و چگونه ظواهر آراسته و رفتارهای به غایت مهذب و از روی آداب دانی، اغلب خشن‌ترین و پلیدترین نهادها را پوشیده می‌دارند و خدایا حتی در کسانی که به نیک‌سیرتی و بی‌ریایی شهره هستند...

مشکل می‌شد مردی یافت که در کارش چون او دقیق باشد. اگر بگوییم با علاقه کار می‌کرد حق مطلب را ادا نکرده‌ایم: نه، به کارش عشق می‌ورزید. در کار پاک‌نویس کردن برای خودش دنیایی مطبوع و پر جلوه می‌یافت. حین کار، لذت و

شادی از چهره‌اش می‌بارید. بعضی از حروف الفبا مورد علاقه‌ی خاصش بودند و هرگاه هنگام پاکنویس کردن به این حروف می‌رسید از شدت هیجان قند توی دلش آب می‌شد: بی‌اراده لبخند بر لبانش می‌دوید، چشم‌هایش برق می‌زدند و قلم را با صدایی که از لب‌ها خارج می‌کرد به پیشروی تشویق می‌کرد و به این ترتیب می‌شد تنها با نگاه کردن به صورتش حدس زد که قلمش کدام حرف را به دقت تصویر می‌کند. اگر قرار می‌شد به قدر علاقه و وظیفه‌شناسی‌اش در کار پاداشش بدهند می‌بایست به مقامات عالی ارتقاء پیدا کرده باشد (علی‌رغم اینکه ممکن بود خودش از این امر به تعجب بیفتد) اما چنان‌که همکاران نکته‌سنجش می‌گفتند، تنها پاداشی که در ازای زحماتش دریافت کرده بود نشانی بر سینه و بواسیری بر نشیمنگاهش بود. گرچه کاملاً هم نمی‌توان گفت که نادیده‌اش گرفته بودند. یک بار یکی از رؤسا که مردی مهربان بود و می‌خواست به‌خاطر سال‌های طولانی خدمت صادقانه‌اش پاداشش بدهد، دستور داد پستی مهم‌تر از پاکنویس کرد به او واگذار کنند. تنظیم گزارشات اداری از پرونده‌های تکمیل شده؛ انجام این کار صرفاً مستلزم تغییر دادن عنوان صفحه و تبدیل برخی فعل‌ها از اول شخص به سوم شخص بود. اما همین کار چنان به روغن‌سوزی‌اش انداخت که عرق از تنش روان شد و دست آخر هم اعلام کرد:

“نه بهتر است بگذاری من همان پاکنویسم را بکنم” پس از آن دیگر او را به حال خودش رها کردند تا برای ابد به پاکنویس کردن ادامه دهد. به‌نظر می‌رسید که دنیای خارج از پاکنویس کردن برایش وجود ندارد. هیچ توجهی به لباس‌هایش

نداشت: اونیفورمش را دیگر نمی‌شد سبز خواند، بلکه زرد پریده رنگ مایل به قرمز بود. یقه‌ی اونیفورمش هم خیلی کوتاه و باریک بود و گردنش را که چندان هم دراز نبود، خیلی دراز نشان می‌داد، درست مثل آن گربه‌های گچی سرجنبان که فروشندگان دوره‌گرد خارجی عرضه می‌کنند. همیشه چیزی به لباسش چسبیده بود، مثلاً تکه‌ای کاه یا نخ. علاوه بر این مهارت عجیبی داشت که درست در لحظه‌ای که از پنجره‌ای آشغال خالی می‌کردند از زیرش رد شود و همین مهارت توجیه‌گر وجود دائمی تخم هندوانه و از این قبیل آشغال‌ها روی کلاهش بود. هرگز در تمام عمرش یک بار هم توجهی به آنچه در خیابان مسیر هر روزهاش روی می‌داد، نکرد. درست بر خلاف همکاران جوانش که به داشتن چشمانی به تیزی جغد مشهور بودند. چشمانی چنان تیز که می‌توانست زیپ باز شلواری را در پیاده‌رو آن طرف خیابان تشخیص دهد و چنین منظره‌ای همواره لبخند رزیلانه‌ای بر لبانش پدیدار می‌کرد.

اما آکاکی آکایویچ حتی اگر تصادفاً توجهش به چیزی جلب می‌شد، تنها چیزی که در آن می‌توانست در آن ببیند سطوری از دست‌خط پاکیزه و همیشگی خودش بود. فقط اگر اسبی ناگهان ظاهر می‌شد و پوزه‌اش را به شانه‌ی او می‌زد و نفس بخارآلودش به گونه‌هایش برخورد می‌کرد، آنگاه متوجه می‌شد که نه در وسط یک جمله، بلکه درست در وسط خیابان است. به محض رسیدن به خانه پشت میز می‌نشست، سوپ کلمش را سر می‌کشید و تکه‌ای گوشت گوساله با پیاز می‌خورد. بی‌آنکه مزه‌ای از هیچ‌یک از اینها حس کند همه را می‌بلعید، حتی مگس و یا

هرچیز دیگری را که خدای مهربان تصادفاً توی غذایش انداخته بود. وقتی متوجه می‌شد شکمش باد کرده است از پشت میز برمی‌خاست و قلم و دواتش را برمی‌داشت و مشغول پاک‌نویس کردن نوشته‌هایی که از اداره آورده بود، می‌شد. اگر احیاناً کاری اداری نداشت، چیز دیگری فقط برای خوشامد خودش رونویسی می‌کرد به‌خصوص به رونویسی نوشته‌های جالب‌توجه علاقمند بود. جالب توجه نه از بابت سبک نوشته، بلکه از نظر اهمیت شخصی که نامه خطاب به او بود.

حتی در آن ساعت از روز که تاریکی محض آسمان خاکستری رنگ پترزبورگ را فرامی‌گرفت و تمام طایفه‌ی کارمندان مطابق ذائقه و درآمدشان تا خرخره می‌خوردند، زمانی که دیگر همه از قدم زدن‌ها و جنجال و این طرف و آن طرف دویدن‌های اداری می‌آسودند، زمانی که همه کارهای ضروری مربوط به اداره‌ی خودشان و دیگران را از کله خارج می‌کردند. حتی کارهای غیر ضروری که پرجنب‌وجوش‌ها داوطلبانه به‌عهده می‌گیرند. زمانی که هر کارمند اداری از خانه بیرون می‌زد تا از ساعات آزاد باقی‌مانده‌اش تا به آخرین حد استفاده برد: (جسورترها با رفتن به تئاتر، بعضی با پرسه زدن در خیابان‌ها و دید زدن ویتترین مغازه‌ها، بعضی دیگر با رفتن به میهمانی برای گذراندن وقت در مصاحبت و مداهنه‌گویی دخترکی زیبا (نور امید گروهی کوچک از کارمندان)، و عده‌ای نیز (که این البته غالباً معمولی‌ترین تفریحشان به حساب می‌آید) با رفتن به دیدار یکی از دوستان اداری که در طبقه‌ی دوم یا سوم خانه، در آپارتمانی با دو اطاق و یک هال و یک آشپزخانه زندگی می‌کند و خرت و پرتی از قبیل چراغ یا مجسمه‌ای

کوچک برای تظاهر به پیروی از مد روز به قیمت چشم‌پوشی از قبول دعوت‌های شام و یا رفتن به بیلاق تهیه کرده است. خلاصه در آن ساعت از روز که کارمندان اداری در خانه‌ی دوستان گرد می‌آمدند تا یک دست ویست بازی کنند، بیسکویتی بخورند و فنجان‌ی چای بنوشند، پیپ‌های درازشان را روشن کنند و در حال بازی ورق از آخرین رسوایی و افتضاحی که از طبقات بالا بدان‌ها رسیده است سخن بگویند. (یک فرد روس همیشه برای ساختن و بازگو کردن این‌گونه داستان‌ها بی‌تاب است و حتی اگر مطلب تازه‌ای برای گفتن نباشد، حتما یک بار دیگر آن حکایت کهنه شده‌ی مربوط به فرماندهی را که گزارشی مبنی بر بریده شدن دم مجسمه‌ی اسب پتر کبیر دریافت کرده بود، بازگو می‌کند) خلاصه زمانی که هر کس آنچه در چنته داشت، انجام می‌داد تا خودش را بهتر سرگرم کند، آکاکی آکاکویچ خودش را تسلیم هیچ‌یک از این لذات نمی‌کرد. هیچ‌کس هرگز او را در مهمانی ندیده بود. بعد از آنکه از لذت پاکنویس کردن اشباع می‌شد، به رختخواب می‌رفت و در همان حال با فکر فردا و آنچه خدا ممکن بود برای پاکنویس کردن برایش بفرستد، لبخند می‌زد و چنین می‌گذشت زندگی آرام و بی‌حادثه‌ی مردی که با حقوق چهارصد روبل در سال خودش قانع و راضی بود، مصیبت‌های جوربه‌جور نشسته در کمین کارمندان نه تنها دون‌پایه، بلکه حتی عالی‌رتبه و عضو شورای دولتی و حتی آنهایی که نه توصیه می‌کنند و نه توصیه می‌پذیرند، وجود نداشت.

در سن پترزبورگ، برای کسانی که چهارصد روبل در سال یا در همین حدود عایدات دارند، دشمنی سرسخت کمین گرفته است. این دشمن چیزی جز یخبندان شمالی نیست. گرچه بسیاری معتقدند که این یخبندان برای سلامتی مفید است. در فاصله‌ی ساعت هشت و نه صبح، درست هنگامی که خیابان‌ها مملو از کارمندانی است که به سوی اداره‌هایشان روانند، باد یخبندان شمالی بی‌تبعیض و بی‌محابا چنان شلاق بر دماغ‌ها (از هر نوع و جنس) می‌کشد، که کارمندان بیچاره نمی‌دانند دماغشان را توی کدام سوراخ فرو کنند.

در این ساعت از روز که حتی پیشانی کارمندان عالی‌رتبه هم از سرما به‌درد می‌آید و چشمانشان از اشک پر می‌شود، کارمندان دون‌پایه، بیچاره بی‌دفاعند. تنها راه نجاتشان این است که فاصله‌ی پنج شش خیابان میان اداره و منزل با حداکثر سرعت با همان بالاپوش نازک و نخ نمایشان بدونند. و بعد در راهرو اداره آنقدر پیا به زمین بکوبند تا همه‌ی استعدادها و تواناییهای یخ‌زده‌شان دوباره آب شود. مدتی بود که آکاکی آکایویچ احساس می‌کرد هر قدر هم که سریع‌تر فاصله‌ی بین اداره و منزل را طی می‌کند باز شانه‌ها و پشتش زیر تازانه‌های بی‌رحمانه‌ی سرما قرار می‌گیرد. دست آخر شکش برداشت که نکند شنلش عیب و ایرادی پیدا کرده است.

بعد از معاینه‌ی کاملی که در خانه از شنل به عمل آورد، متوجه شد دو یا سه قسمت شنل (اگر دقیق‌تر بگوییم ناحیه‌ی پشت و دور کتف‌ها) بیشتر به پارچه‌ی

توری شباهت پیدا کرده است. شنل کاملاً نخ‌نما و آسترش پاره پاره بود. همین‌جا باید ذکر کنیم که شنل آکاکی آکایویچ موضوع شوخی دائمی در اداره بود. حتی عنوان بالاپوش را از آن گرفته بودند و زیرپوش اطلاقش می‌کردند. در حقیقت هم شکل و شمایل عجیبی داشت. یقه‌اش که در طول سال‌های متمادی برای وصله پینه‌ی سایر قسمت‌ها به کار گرفته شده بود، مدام کوچک و کوچکتر گشته بود. در این وصله پینه‌ها هم اثری از هنر خیاط دیده نمی‌شد و شنل ظاهری شل و ول و کیسه‌مانند پیدا کرده بود. آکاکی آکایویچ وقتی متوجه عیب و نقص شنل شد، تصمیم گرفت آن را نزد پطرویچ خیاط ببرد. پطرویچ که در طبقه‌ی سوم ساختمانی زندگی می‌کرد، علی‌رغم یک چشم کور و صورت آبله‌اش، در وصله پینه‌ی کت و شلوار و پالتو کارمندان و سایر مشتری‌ها ماهر بود. البته لازم به گفتن نیست به‌شرطی که مست نبود و فکرش هم جای دیگری نمی‌بود.

البته لزومی ندارد که ما بیش از این وقت خود را صرف توصیف این خیاط کنیم، اما از آنجایی که شرح کامل جزئیات هر شخصیت در داستان امری پذیرفته شده است، چاره‌ی نیست جز اینکه نگاه دقیق‌تری به این جناب پطرویچ بیندازیم.

قبلاً رعیت یک ارباب بود و همین‌طور خشک و خالی گریگوری خطاب می‌شد و فقط پس از آنکه آزادی‌اش را به دست آورد، مردم او را پطرویچ خواندند. از همان تاریخ شروع به می‌خوارگی در روزهای اعیاد مذهبی کرد. اوایل فقط

روزهای بسیار مهم را مست می‌کرد، اما بعدها این عمل را بدون تبعیض به کلیه‌ی روزهایی که در تقویم با علامت صلیب مشخص شده بود، تعمیم داد. در این طریق به سنن آباء و اجدادی کاملاً مؤمن بود و هرگاه در این باب زنش مشاجره‌ای به راه می‌انداخت او را بی‌وطن و آلمانی خطاب می‌کرد.

حال که زکری از زن پطرویچ به میان آمد، ناگزیر باید به دو سه کلمه‌ای هم در وصف او بگوییم. بدبختانه اطلاعات ناقصی از او در دست است، فقط می‌دانیم که همسر پطرویچ بود و به جای روسی همیشه کلاه به سر می‌گذاشت. ظاهراً آنجا که پای زیبایی در میان بود جای لاف و گزافی برای او وجود نداشت. حداقل از میان مردانی که به او برمی‌خوردند، تنها سربازان بودند که نگاهی دزدکی به صورتش می‌انداختند و در حال تاب دادن سبیل‌ها صدای عجیبی از گلوشان خارج می‌کردند.

آکاکی آکاکویچ همچنان که از پله‌های خانه‌ی پطرویچ بالا می‌رفت (در توصیف دقیق این پله‌ها باید گفت که پوشیده از گل و لای و کثافت بود و راه پله از چنان بوی زننده‌ای اشباع بود که چشم‌ها به سوزش می‌افتاد و این البته از امتیازات کلیه‌ی ساختمان‌های پترزبورگ است)، با خودش فکر می‌کرد که پطرویچ چقدر دستمزد خواهد خواست و آماده می‌شد بیشتر از دو روبل بپردازد.

در باز نبود، چون زن عزیز پطرویچ که در آشپزخانه ماهی سرخ می‌کرد چنان دودی راه انداخته بود که چشم چشم را نمی‌دید.

آکاکی آکاکویچ بی‌آنکه زن پطرویچ متوجه شود، از آشپزخانه عبور کرد و وارد اطاقی شد که پطرویچ روی یک میز لخت چوبی نشسته ود و مثل پاشاهای ترک پاهایش را هم زیرش جمع کرده بود. همچنان که عادت خیاط‌هاست، اولین چیزی که توجه آکاکی را به خودش جلب کرد، انگشت شست بزرگ او بود که ناخن تغییر شکل داده و کلفت و سختی مثل کاسه‌ی لاک‌پشت داشت. کلافی از ابریشم و چند نخ از گردنش آویزان بود و چند تکه پارچه‌ی کهنه روی زانویش گذاشته بود. دو سه دقیقه‌ای بود که سعی می‌کرد سوزن را نخ کند و موفق نمی‌شد و ناچار هرچه فحش و نفرین در چننه داشت نثار نور ضعیف و حتی خود نخ کرد. زیر لب غر می‌زد: “برو تو لعنتی! آخرش دیوانه‌ام می‌کنی، کثافت!”

آکاکی آکاکویچ از اینکه پطرویچ را در چنین حالتی یافت زیاد خوشنود نشد: ترجیح می‌داد زمانی سفارشاتش را به پطرویچ تحویل دهد که او کیفور باشد یا چنانکه زنش می‌گفت: “وقتی ته بطری را دوباره بالا آورده باشد، دیو پیر یک چشم!”

در چنین حالتی پطرویچ در برابر مشتریانش کاملاً رام بود و دستمزد پیشنهادیشان را حتی با تعظیم و تکریم می‌پذیرفت. گرچه بعدش، زنش، گریان با همان داستان غم‌انگیز همیشگی که شوهرش به هوای مستی دستمزدی ناچیز خواسته است، پیش می‌آمد، اما سر آخر با پنج شش کوپک بالا یا پایین معامله سر می‌گرفت. ولی در آن لحظه پطرویچ کاملاً به‌هوش بود (یا لاقلاً اینطور به نظر می‌رسید) و نتیجتاً ترشور و اخم‌آلود و سازش‌ناپذیر می‌نمود و حالتی داشت که دستمزد سرگیجه‌آوری طلب کند. آکاکی آکایویچ با درک موقعیت می‌خواست یواشکی جیم بشود، اما دیگر دیر شده بود، پطرویچ آن یک چشم سالمش را بلند کرده بود و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد. آکاکی آکایویچ بی‌اراده گفت:

“روز بخیر، پطرویچ!”

و پطرویچ همچنان که به دست آکاکی خیره شده بود، تا ببیند چه لقمه‌ی دندان‌گیری آورده است، جواب داد:

“روز شما به خیر، آقا!”

“من ... آمدم ... پطرویچ ... که این چیز ...”

باید خاطر نشان کنیم که آکاکی آکایویچ عادت داشت توی صحبت‌هایش اکثرا از حرف اضافه، قیدها و پاره جمله‌هایی که معنای مشخصی ندارند، استفاده کند. اگر موضوع صحبت کمی پیچیده بود، دیگر اصلا جمله را ناتمام رها می‌کرد. مثلا اغلب جمله را اینطور شروع می‌کرد: “در حقیقت، دقیقا، مشخص است...” و بعد یادش می‌رفت چیزی به این کلمات بیفزاید و گمان می‌برد منظورش را رسانده است.

پطرویچ پرسید:

“خوب، این چیست؟” و بعد با چشم سالمش به دقت هر گوشه‌ی شنل، سردست‌ها، یقه، پشت و جادگمه‌ای‌ها را واریسی کرد. در واقع او با تمام جزئیات این شنل آشنا بود، چرا که از زیر دست خودش درآمده بود، اما معمولا این عادت خیاط هاست که لباس را در حضور مشتری واریسی کنند.

“ببین پطرویچ... خوب این شنل من... همان‌طور که می‌بینی... بیشتر جاهایش سالم است. فقط کمی گرد و خاک گرفته... شاید به‌همین دلیل به‌نظر کهنه بیاید، اما در واقع کاملا نو است... فقط کمی... خودت که می‌بینی... این پشتش و کنار این شانه پاره شده و کمی هم... خوب... کمی هم کنار آن یکی شانه... فقط همین. کار زیادی ندارد...”

پطرویچ “زیرپوش” را برداشت، روی میز پهن کرد و معاینه‌ی دقیقی از آن به عمل آورد و سری تکان داد و از آستانه‌ی پنجره انفیه‌دانش را برداشت. روی انفیه‌دان عکس یک ژنرال بود، اما مشخصا نمی‌توان گفت کدام ژنرال، چون شخصی انگشتش را از وسط صورت ژنرال عبور داده بود و عکس از این ناحیه پاره شده بود و بعدا مقوای گردی به جای صورتش چسبانده بودند.

پطرویچ سرانگشتی انفیه بو کرد و شنل را رو به نور گرفت و معاینه‌ی مجددی کرد. دوباره سرش را تکان داد. بعد آسترش را بالا زد و روی میز پهن کرد و باز هم سرش را تکان داد. آنگاه در انفیه‌دان با ژنرال بی‌صورت را باز کرد و دماغش را با انفیه پر کرد، در انفیه‌دان را بست و گوشه‌ای گذاشت و آخر سر گفت: “نه، قابل رفو نیست. اوضاعش خراب است!”

با شنیدن این کلمات قلب آکاکی آکایویچ فرو ریخت. با صدای التماس‌آمیز بچه‌ای پرسید: “چرا نه پطرویچ؟ فقط کمی گوشه‌ی شانه‌هایش پاره شده. برای تو که کاری ندارد. حتما پارچه داری که وصله بیندازی...”

پطرویچ گفت: “البته، من پارچه دارم، اما شنل کاملا پوسیده است. وصله به جایی بند نمی‌شود. سوزن که بزنی از هم وامی‌رود.”

“باشد، اگر وا برود هم، تو دوباره به هم وصلشان می‌کنی”

“اما آخر باید وصله را به جایی بند کرد؟ شنل حسابی پوسیده است، دیگر مشکل بشود اصلا به آن لباس گفت. اگر جلوی باد بگیری زوارش از هم درمی‌رود“

“ولی خوب تو یک کاریش بکن. منظورم این است که واقعا...“

پطرویچ با قاطعیت پاسخ داد:

“نه، متاسفم آقا. هیچ کارش نمی‌شود کرد. عمرش را کرده است. بهتر است چند تکه‌اش کنید و زمستان‌ها دور پایتان بیچید، چون وقتی هوا حسابی سرد می‌شود، جوراب آدم را از سرما حفظ نمی‌کند. این آلمانی‌ها جوراب را اختراع کردند که ملت را سرکیسه کنند.“ (پطرویچ دوست داشت توی صحبت‌هایش به آلمانی‌ها کنایه بزند). “اما در مورد شنل، مثل اینکه باید یک نوش را تهیه کنید“

به شنیدن کلمه‌ی “نو“ سر آکای آکایویچ به دوار افتاد و همه چیز اطاق دور سرش چرخیدن گرفت. تنها چیزی که چشمانش می‌دید همان ژنرال بی‌صورت روی انفیه‌دان پطرویچ بود.

همین طور که گیج می‌خورد، گفت: “منظورت از نو چیست؟ من که پول ندارم“

پطرویچ با خونسردی بی‌رحمانه‌ای گفت: “بله، باید شنل نو تهیه کنید“

“خوب اگر من بخواهم نوش را تهیه کنم، چطور یعنی چقدر منظورم این است که خوب...؟“

“منظورتان این است که چقدر خرج برمی‌دارد؟“

“بله“

پطرویچ هنرپیشه‌وار لب‌ها را به هم فشرد و گفت: “حداقل 150 روبل برایتان آب می‌خورد”

عاشق پیش آمدن صحنه‌های تکان‌دهنده بود و دوست داشت نکته‌ی بهت‌آوری بیان کند و از گوشه‌ی چشم تأثیرش را بر چهره‌ی مخاطبش ببیند.

“صد و پنجاه روبل برای یک شنل!” بیچاره آکاکی آکایویچ که همیشه به طور استثنایی آرام صحبت می‌کرد، برای اولین بار در زندگی‌اش فریاد کشید.

پطرویچ گفت: “بله آقا، و تازه اینکه چیزی نیست. اگر بخواهید یقه‌ی پوستی و آستر ابریشمی هم برایش تهیه کنید، دویست روبل هم بیشتر خرج برمی‌دارد”

آکاکی آکایویچ که سعی می‌کرد بیانات “تکان‌دهنده‌ی” پطرویچ را نشنود، ملتمسانه گفت: “خواهش میکنم پطرویچ، یک کاریش بکن تا یک مدت دیگر هم بتوانم بپوشمش”

پطرویچ گفت: “متأسفم. فایده‌ای ندارد. فقط باعث هدر رفتن پول و وقت میشود.” و با این سخنان آکاکی آکایویچ را کاملاً خرد شده و درهم‌شکسته به جا نهاد.

بعد از رفتن مشتری، پطرویچ بی‌حرکت برجای ماند، و همانطور که لب‌هایش را به طرز معنی‌داری به هم می‌فشرد، تا مدتی کارش را دنبال نگرفت. از اینکه خودش و هنر خیاطی را پایین نیاورده بود، احساس رضایت می‌کرد.

وقتی آکاکی آکایویچ به خیابان رسید، احساس می‌کرد که همه‌چیز را در رؤیا دیده است. به خودش می‌گفت: “خوب، چیزی که هست هرگز فکر نمی‌کردم چنین

چیزی پیش بیاید، اصلاً...“ و بعد از سکوت کوتاهی افزود: “خوب حالا که پیش آمده است.“ و بعد از سکوتی طولانی ادامه داد: “خوب، حالا کی می‌تواند... در حقیقت، راستش... آنقدر غیرمنتظره بود که... من... عجب!“ و بعد از گفتن این حرف‌ها، به جای آنکه راه خانه را در پیش بگیرد، بی‌آنکه بداند چه می‌کند، درست در جهت مخالف به راه افتاد. در سر راه به یک دودکش پاک کن برخورد کرد و سر تا پایش سیاه شد. بعد، از از طبقه‌ی بالایی ساختمان در دست تعمیر یک لگن دوغاب آهک بر سرش ریختند و باز او نسبت به همه‌ی اینها بی‌توجه و بی‌اعتنا بود. فقط وقتی که به یک پلیس برخورد که باتونش را زیر بغل زده بود و مشغول ریختن مقداری انفیه توی دست پرزگیش بود، حواسش سر جا آمد. آنهم فقط به واسطه‌ی اینکه پلیس به او تشر زد:

“پیاده‌رو خیلی تنگ است می‌آیی درست وسط شکم من؟“

آکاکی که حواسش سر جا آمده بود، برگشت و راه خانه را در پیش گرفت.

تازه وقتی به خانه رسید، توانست افکارش را جمع کند و به ارزیابی وضعیت بپردازد. شروع کرد با خودش حرف زدن، آن هم نه با عبارات بی‌سروته همیشگی، بلکه کاملاً معقول و روان، گویی با یار غاری مشورت می‌کند که می‌شد سفره‌ی دل را پیشش گشود و خصوصی‌ترین مسائل را با او در میان گذاشت.

“نه، کاملاً واضح است که حالا نمی‌شود با پطرویچ صحبت کرد. او کمی... در حقیقت مثل اینکه زنش کتکش زده بود، بهتر است تا روز یکشنبه صبر کنم و بعد

به سراغش بروم: بعد از خماری شب شنبه، باز دوباره چشم‌هایش چپ اندر قیچی می‌شود و برای یکی گیلان مشروب حاضر خواهد بود سرش بالای دار برود، اما زنش مسلماً سرکیسه را شل نخواهد کرد. آن وقت من سر راهش سبز می‌شوم و چند کوپک توی مشتش می‌گذارم. به این ترتیب دلش نرم می‌شود و شنل من...“

آکای آکایویچ در نتیجه‌ی این استدلال هوشمندانه احساس آرامش خاطر کرد و تا روز یکشنبه منتظر ماند و آن وقت یک راست سراغ پطرویچ رفت. صبر کرد تا زن پطرویچ از خانه خارج شود و بعد داخل شد. همچنان که حدس زده بود، پطرویچ بعد از شب شنبه کاملاً گیج و منگ بود، سرش فرو افتاده و چشمانش خواب‌آلوده و خمار به نظر می‌رسید. اما به محض اینکه فهمید آکای به چه منظور آمده است، کاملاً به هوش آمد. گویی شیطان با ضربه‌ای از مستی به‌درش آورد.

“ممکن نیست. باید یک نوش را تهیه کنید.“ در این لحظه آکای آکایویچ یک سکه‌ی ده کوپکی کف دستش گذاشت.

پطرویچ گفت: “بی‌نهایت ممنونم آقا. حالا یک گیلان کوچک به سلامتی شما می‌زنم و خودم را می‌سازم. اما اگر جای شما بودم هیچ غصه‌ی آن شنل کهنه را نمی‌خوردم. اصلاً فایده‌ای ندارد. خودم یک شنل محشر برایتان می‌دوزم. دیگر حرفش را هم نزنید!“

آکای آکایویچ خواست چیزی بگوید، اما پطرویچ خودش را به آن راه زد و ادامه داد:

“نگران نباشید. یکی کاملاً نوش را برایتان می‌دوزم. مطمئن باشید چیز تمیزی از آب درخواهد آمد. حتی شاید بر طبق آخرین مد روز، قزن قفل نقره‌ای هم برای یقه‌اش تهیه کنم.”

حال دیگر آکاکی آکاکویچ پی برد که هیچ راه دیگری جز تهیه‌ی یک شنل نو برایش نمانده است و قلبش فروریخت. پولش را از کجا باید می‌آورد؟ البته کاملاً ممکن بود روی پاداش عید حساب کند، اما آن را هم از مدت‌ها پیش برای امر دیگری کنار گذاشته بود. به شلوار نو احتیاج داشت و تازه می‌بایست قرض عقب‌افتاده‌ی کفاش را که چکمه‌هایش را تخت انداخته بود، بپردازد. غیر از این می‌بایست سه پیراهن و دو لباس زیر، که اسم بردنشان اینجا از ادب دور خواهد بود، نیز سفارش دهد. خلاصه به این ترتیب تمام پول پیش‌خور شده بود و حتی اگر رئیس آنقدر سخاوت به خرج می‌داد که پاداشش را به چهل و پنج یا حتی پنجاه روبل برساند، باز آنچه می‌ماند مبلغ ناچیزی بود و در مقابل قیمت شنل به‌مثابه قطره‌ای بود در برابر دریا. اگرچه به خوبی می‌دانست که گاهی پطروچ به سرش می‌زد و قیمت بسیار مبالغه‌آمیزی می‌کرد تا به حدی که زنش خودداری نمی‌توانست و می‌گفت:

“عقلش را از دست داده است، پیر ابله! یک روز تقریباً مجانی کار قبول می‌کند و روز دیگر دستمزدی می‌خواهد که حتی بیشتر از سر خودش می‌ارزد!” و گرچه می‌دانست که پطروچ به هشتاد روبل رضایت خواهد داد، اما این هم مسئله‌ای را حل نمی‌کرد. همینقدرش را هم از کجا می‌بایست فراهم کند؟ شاید می‌توانست به هر نحو نصف این مبلغ یا حتی کمی بیشتر را جور کند، اما نصف بقیه را چه

می‌شد کرد؟ پیش از اینکه این بحث را دنبال کنیم، خواننده باید آگاه باشد که نصف اولی چگونه تأمین می‌شد.

آکاکی آکایویچ در مقابل هر یک روبلی که کار می‌کرد، نیم کوپک توی فلک کوچکی که همیشه درش قفل بود، می‌انداخت. آخر هر شش ماه پولی را که جمع شده بود، می‌شمرد و با سکه‌های نقره تعویض می‌کرد. مدت‌ها بود که این کار را ادامه می‌داد تا بعد از سال‌ها اکنون مبلغی در حدود چهل روبل جمع کرده بود. به این ترتیب نصف پول را داشت، اما بقیه را چه می‌شد کرد؟

آکاکی آکایویچ فکر کرد و فکر کرد و سرانجام تصمیم گرفت مخارج روزانه‌اش را حداقل برای یک سال تقلیل دهد: می‌بایست از نوشیدن چای عصرها صرف‌نظر کند، شب‌ها را بی‌شمع سر کند، و اگر نیازی به پاک‌نویس کردن پیدا می‌شد، به اطاق صاحب‌خانه‌اش برود و این کار را در آنجا انجام دهد. می‌بایست روی سنگ‌فرش خیابان حتی‌الامکان به آرامی قدم بردارد (حتی نوک پا راه برود) تا تخت کفش‌هایش ساییده نشوند، ملاف‌اش را به رختشویی ندهد، برای آنکه زیرپوش‌هایش بیشتر عمر کنند به محض رسیدن به خانه آنها را بکند و فقط همین ربدوشامبر کلفت نخ‌اش را به تن کند. خود این ربدوشامبر متعلق به دوران‌های باستانی بود، ولی زمانه با آن مدارا کرده بود. راستش، برای آکاکی آکایویچ در ابتدای امر تحمل این محدودیت‌ها دشوار می‌نمود؛ اما به تدریج به وضعش خو گرفت. حتی خودش را عادت داد که شب‌ها را بی‌شام سر کند. در عوض با فکر شنلی که قرار بود یک روز مال او شود، خودش را از نظر روحی تغذیه می‌کرد. با این رژیم غذایی جدید، زندگی‌اش غنی‌تر شده بود، گویی ازدواج کرده و شخص

دیگری همیشه همراهش بود. گویی دیگر تنها نبود و رفیق همدمی داشت که قسم یاد کرد بود راه دشوار زندگی را تا به آخر با او بپیماید: و این رفیق کسی نبود، جز شنل با لایه‌دوزی ضخیم پشمی و آستر محکم که چنان دوخته شده بود که یک عمر دوام آورد. چونان مردی که هدفش را در زندگی شناخته باشد، سرزنده تر و ثابت قدم‌تر شده بود.

بی‌ارادگی و ناپیگیری‌اش (به عبارت دیگر تمام جنبه‌های ضعیف و پوچ شخصیتش) به‌کلی از وجودش رخت بریست. گاهی شعله‌ای در چشمانش می‌درخشید و حتی افکار جسورانه و متهورانه‌ای چون برق از ذهنش می‌گذشت؛ مثلاً فکر می‌کرد: “خوب، چطورست یک یقه‌ی خز هم تهیه کنم؟”

این افکار، کاملاً فکرش را به خود مشغول کرده بود. یک بار که نزدیک بود هنگام پاک‌نویس کردن کلمه‌ای را اشتباه بنویسد، تقریباً فریاد زد: “خدایا!” و بر خودش صلیب کشید. حداقل ماهی یک بار به پطرویچ سر می‌زد و درباره‌ی شنلش با او مشورت می‌کرد که بهتر است پارچه‌اش را از چه مغازه‌ای تهیه کند، چه رنگی باشد و چقدر بالایش بدهد. همیشه از نزد پطرویچ با رضایت خاطر (اگرچه کمی نیز نگران) به خانه باز می‌گشت و روزی را از نظر می‌گذراند که تمام آنچه را لازم بود می‌خرد و شنل حاضر می‌شد. کارها، سریع‌تر از آنچه امید داشت پیشرفت می‌کرد. رئیس، نه چهل یا چهل و پنج روبل، بلکه شصت روبل تمام به او پاداش داد که حتی خوابش را هم نمی‌دید. حال این کار رئیس چه از روی آگاهی به نیاز او به شنلی تازه بود و یا کاملاً تصادفی، به‌هرحال آکایی آکایویچ صاحب یک بیست روبل اضافی غیرمنتظره شده بود. نتیجتاً همه چیز

سریع‌تر پیش می‌رفت. بعد از دو سه ماه دیگر تحمل نیمه‌گرسنگی، آکاکی آکاکویچ سرانجام موفق شد هشتاد روبل را جور کند. قلبش که معمولا آرام می‌زد، دیگر چنان طپشی داشت که می‌خواست از جا کنده شود. درست روز بعدش همراه پطرویچ برای خرید رفت. پارچه‌ای بسیار مرغوب تهیه کردند و در واقع هم جز این نمی‌توانست باشد، چرا که شش ماه گذشته را فقط به بحث در طرف این مسئله گذارنده بودند و از یک ماه پیش هم روزی نمی‌گذشت که به تمام مغازه‌ها سر نزنند و پارچه‌ای از این بهتر هیچ جای دیگر هم گیر نمی‌آمد. برای آستری هم چلوار خریدند، اما چلواری چنان بادوام و چنان مرغوب که به قول پطرویچ از ابریشم نرم‌تر و حتی زیباتر بود.

برای یقه، پوست خز خریدند، چون واقعا گران بود، اما در عوض پوست گربه گرفتند، پوست گربه‌ای که توی هیچ مغازه‌ای نظیرش گیر نمی‌آمد و از کمی فاصله با پوست خز ممکن بود اشتباه گرفته شود. دوختن شنل دو هفته‌ی تمام وقت گرفت، چراکه پطرویچ می‌بایست سرتاسرش را لایه‌دوزی کند و گرنه کار خیلی زودتر حاضر می‌شد. دستمزدی که پطرویچ معین کرد 12 روبل بود. از این کمتر که حرفش را هم اصلا نمی‌شد زد. نخ ابریشمی به کار برده بود، بخیه‌های ظریف زده بود و تمام هنر و ظرافتش را به کار گرفته بود تا طرح‌های زیبایی از کار در آورد.

روزی که سرانجام پطرویچ شنل را تحویل داد... دقیقا نمیتوان گفت که کدام روز بود: اما احتمالا بزرگترین روز زندگی آکاکی آکاکویچ بود بود. صبح زود، حتی

پیش از آنکه آکاکی آکایویچ راهی اداره شود، آن را به خانه آورد. شنل، هرگز در موقعیتی بهتر از این نمی‌توانست تحویل شود. چرا که دوره‌ی یخبندان سخت شروع شده بود و احتمال می‌رفت سخت‌تر هم بشود. پطرویچ، شنل را شخصا تحویل داد. چنانکه برازنده‌ی یک خیاط خوب است. آکاکی آکایویچ هرگز تا به آن روز او را چنان باوقار ندیده بود. به نظر می‌رسید کاملا آگاه است که موفقیت به دست آمده، موفقیتی عادی نیست و با به ثمر رساندن این کار نشان دهد است که دره‌ی عمیقی خیاط‌های وصله‌پینه‌کار را از خیاط‌هایی که لباس‌های نو می‌آفرینند، جدا می‌کند. شنل را از میان دستمال بزرگی که تازه از خشکشویی گرفته بود، بیرون آورد، بعد دستمال را به دقت تا کرد و برای استفاده‌ی بعدی توی جیبش گذاشت. آنگاه با افخار و غرور شنل را با دو دست گرفت و با مهارت تمام روی شانه‌ی آکاکی آکایویچ انداخت، دامنش را کشید، شانه‌هایش را صاف کرد و آخر سر یقه‌اش را هم به تنش جفت کرد. آکاکی آکایویچ با وسواس آدم‌های میانسال خواست تا یک بار دیگر هم شنل را بپوشد و حتی در این حالت هم شنل کاملا قالب تنش بود. خلاصه‌ی شک و تردید، شنلی کاملا برازنده بود. پطرویچ فراموش نکرد متذکر شود که فقط به خاطر اینکه مغازه‌اش در کوچه پس کوچه است و تابلو ندارد و آکاکی آکایویچ هم مشتری قدیمی‌اش است، اینچنین دستمزد ناچیزی طلب می‌کند و اگر آکاکی به یکی از خیاط‌های بولوارنیفسکی مراجعه کرده بود، فقط 75 روبل بابت دستمزد می‌گرفتند. آکاکی آکایویچ تمایلی نداشت که در این موضوع بیشتر وارد بحث شود چراکه از قیمت‌های بالایی که پطرویچ برای تحت تأثیر قرار دادن مشتریانش صحبت می‌کرد، وحشت داشت. او با پطرویچ تسویه حساب کرد و تشکر کرد و با همان شنل نو مستقیما راهی اداره

شد. پطروویچ هم به دنبالش خارج شد و همانجا ایستاد تا از دور شنلی را که خودش دوخته بود تماشا کند، پس عمدا راهش را کج کرد و از خیابانی فرعی بالا رفت بطوری که درست از روبروی آکاکی آکایویچ سردرآورد و نگاهی نیز از این جهت به شنل انداخت.

در همین موقع آکاکی آکایویچ ذوق کرده و خوشحال راهش را به سوی اداره ادامه می‌داد. حتی لحظه‌ای از فکر شنل نویی که به تن داشت غافل نبود، حتی چندین بار از زور نشئه و کیفوری بی‌اختیار لبخند زد. در واقع نیز شنل دو امتیاز داشت: اولاً گرم نگه می‌داشت و در ثانی نشئه‌اش می‌کرد. اصلاً توجه نداشت که کجا می‌رود و ناگهان خودش را توی اداره یافت. در راهرو شنل را کند، با احتیاط همه جایش را واریسی کرد و بعد با توصیه‌های مکرر به دست دربان داد.

معلوم نیست چطور به سرعت برق همه‌ی کارمندان اداره باخبر شدند که آکاکی آکایویچ “زیرپوش” را کنار گذاشته و شنل نو پوشیده است. به محض اینکه وارد اداره شد، همه به راهرو هجوم آوردند تا شنل نو همکارشان را تماشا کنند. چنان او را غرق در تبریکات گرم و صمیمانه‌ی خودشان کردند که او اول گل از گلش شکفت ولی بعد پاک دست‌پاچه شد. همه دوره‌اش کردند و گفتند که بایستی حتما شیرینی شنل تازه‌اش را بدهد و اصرار می‌کردند که حداقل باید سوری توی خانه‌اش بدهد. آکاکی آکایویچ خودش را باخته بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد و چطور از این کار شانه خالی کند. پس از چند دقیقه که بدین حال بود، تا بناگوش سرخ شد و خیلی ناشیانه و ساده‌لوحانه سعی کرد متقاعدشان کند که شنل اصلاً تازه نیست و همان شنل قدیمی است. سرانجام یکی از کارمندان که رتبه‌ی

سرمنشی داشت، شاید به این دلیل که نشان دهد از آن‌هایی نیست که قیافه می‌گیرد و حتی حاضر است با زیردستان هم هم‌پیماله شود، گفت:

“بسیار خوب، به جای او من سور می‌دهم. امشب همه‌تان خانه‌ی من هستید. اتفاقاً روز تولدم هم هست”

طبیعتاً همه به سرمنشی تبریک گفتند و مشتاقانه دعوتش را پذیرفتند. وقتی آکاکی آکاکویچ خواست از حضور در مهمانی عذر بخواهد، متفقاً گفتند که این کار بی‌ادبی و خجالت‌آور خواهد بود و برای رد کردن دعوت هیچ عذری پذیرفته نیست، البته بعداً خودش هم با این فکر که رفتن به مهمانی فرصت دیگری برای پوشیدن شنل تازه‌اش به او خواهد داد، خشنود شد.

تمام آن روز برای آکاکی آکاکویچ مانند بزرگترین اعیاد بود. با نهایت شادمانی به خانه بازگشت، شنلش را درآورد، با دقت تمام به جالباسی آویخت و مدت زیادی با تحسین به پارچه و آستر شنل خیره ماند. آنگاه شنل کهنه‌اش را که دیگر کاملاً زوار در رفته بود، بیرون آورد تا با شنل تازه مقایسه‌اش کند. در حین مقایسه نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد: چه اختلاف فاحشی! در طول مدت صرف ناهار فکر شنل کهنه و وضعیت اسفناکش او را به خنده می‌انداخت. ناهار را با لذت و اشتها خورد و بعداً هم اصلاً چیزی پاکنویس نکرد، بلکه تسلیم لذت دراز کشیدن روی تخت شد و تا تاریک شدن هوا به همان حال ماند. بعد، بی‌هیچ تاخیر لباس‌هایش را پوشید، شنلش را روی دوش انداخت و از خانه خارج شد. متأسفانه من قادر نیستم محل دقیق زندگی کارمندی را که سور داده بود، ذکر کنم: حافظه‌ی من کم‌کم ناامیدکننده می‌شود، خانه و خیابان‌ها و همه چیز پترزبورگ در

ذهنم چنان قاطی می‌شود که برایم بی‌نهایت مشکل است بگویم چه چیزی کجاست. تنها نکته‌ای که به‌طور قاطع می‌توانم بگویم این است که خانه‌ی کارمند مزبور در بهترین نقطه‌ی شهر قرار داشت و از همین نکته نیز می‌توانیم استنباط کنیم که خانه‌اش کیلومترها و کیلومترها از خانه‌ی آکاکی آکایویچ فاصله داشت. ابتدا آکاکی آکایویچ می‌بایست از خیابان‌های خالی و کم‌نوری عبور کند، اما هرچه به خانه‌ی کارمند نزدیک‌تر می‌شد خیابان‌ها شلوغ‌تر، زنده‌تر و پرنورتر می‌گشتند. جمعیت زیادی در خیابان‌ها مشغول گردش بودند و در میانشان او به بانوانی با لباس‌های زیبا و آقایانی با پالتو پوست برخورد می‌کرد. اینجا دیگر خبری از آن درشکه‌چی‌های بی‌سروپا با آن سورت‌های چوبی‌شان نبود. به جای آن سورچی‌های خوش‌پوش با کلاه‌های مخملی سرخ‌رنگ در کالسکه‌های زیبا و ظریف که صندلی‌هایشان روکش چرمی داشت، در رفت‌وآمد بودند و چرخ‌های کالسکه‌ها به نرمی روی برف حرکت می‌کردند.

آکاکی آکایویچ چنان محو تماشای این منظره شده بود که گویی در تمام عمرش شاهد چنین چیزی نبوده است. چندین سال بود که برای گردش از خانه خارج نشده بود.

با کنجکاوی مقابل ویتترین نورانی مغازه‌ای توقف کرد تا تابلویی را تماشا کند که دختری را در حال کف‌شش نشان می‌داد و در نتیجه پای بسیار خوش‌ترکیبش هم پیدا بود و مردی با دم‌خط و ریش بزی از لای در او را دید می‌زد. آکاکی آکایویچ سری تکان داد، لبخندی زد و به راهش ادامه داد. چرا لبخند زد؟ شاید به خاطر دیدن چیزی که قبلاً هرگز به چشمش نخورده بود و به هر حال همه‌ی ما

نسبت به آن کششی غریزی داریم. یا شاید مثل اغلب کارمندان اداری او هم با خودش فکر می‌کرد: “امان از دست این فرانسوی‌ها! اگر بخواهند در موضوعی ظرافت کنند، آن وقت دیگر، منظورم این است که، در واقع، چیزی...” شاید هم اصلاً چنین فکری از خاطر نمی‌گذشت، چرا که غیرممکن است بتوان در عمق روح کسی نفوذ کرد و افکارش را خواند. سرانجام به خانه‌ی سرمنشی رسید. این سرمنشی به سبک اعیان و اشراف می‌زیست: چراغی بالای راه‌پله‌ها می‌سوخت و آپارتمان در طبقه‌ی دوم بود.

آکاکی آکاکویچ وارد سرسرا شد. چندین ردیف گالش که کنار دیوار چیده شده بود، مشاهده کرد. وسط اطاق هم سماوری جزوجز می‌کرد و بخار از آن بلند می‌شد. انبوهی پالتو و شنل از دیوار آویزان بود که حتی برخی‌شان یقه‌ی خز با یقه‌ی برگردان مخملی داشتند. از آن سوی دیوار صدای همهمه‌ای به گوش می‌رسید که با باز شدن در ناگهان واضح‌تر و بلندتر شد. مستخدمی با سینی گیل‌های خالی و یک ظرف بیسکویت از اطاق خارج شد. شکی نبود که کارمندان از مدتی پیش آنجا جمع شده بودند و حتی اولین فنجان چایشان را هم صرف کرده بودند.

آکاکی آکاکویچ با دست خودش شنلش را به دیوار آویخت و بعد وارد اطاق شد. از دیدن منظره‌ی شمع‌ها، کارمندان، پیپ‌ها و میز قمار جا خورد. گوش‌هایش از صدای پچ‌پچ‌هایی که از هر گوشه‌ی اطاق بلند بود و جلو و عقب کشیدن صندلی‌ها سوت می‌کشید. دست‌پاچه درست وسط اطاق ایستاده بود و دور و بر را نگاه می‌کرد، معطل بود که چه بکند. اما متوجه حضورش شدند و با فریادهای بلند

خوشامد گفتند و ناگهان همگی به سرسرا ریختند تا دوباره شنل تازه‌اش را تماشا کنند. آکاکی آکایویچ خجلت‌زده شده بود. اما از آنجایی که آدمی ساده‌لوح و زودباور بود، نمی‌توانست از تمجیدات و تحسین‌هایی که نثار شنلش می‌شد، احساس خوشحالی نکند. البته پر واضح است که همه بلافاصله او و شنلش را به حال خودشان رها کردند و سر بازی و پست‌شان برگشتند. حضور آن همه آدم، آن سروصداها و آن صحبت‌ها، همه برای آکاکی آکایویچ تازگی داشت. مطلقاً نمی‌فهمید چه باید بکند، دست‌ها، پاها و یا هر عضو دیگرش را کجا بگذارد. آخر سر روی یک صندلی کنار میز بازی نشست و مشغول تماشای ورق‌ها و صورت یک‌یک بازیکنان شد. در فاصله‌ی بسیار کوتاهی حوصله‌اش سر رفت و شروع به خمیازه کشیدن کرد، خصوصاً که وقت خوابش هم گذشته بود.

سعی کرد از میزبان اجازه‌ی مرخصی بخواهد، اما بقیه‌ی مهمان‌ها جملگی اعتراض کردند و گفتن که هنوز باید به سلامتی شنل تازه‌اش شامپانی بخورند. ساعتی بعد شام آوردند. شام عبارت بود از سالاد، گوشت گوساله، کلوچه‌ی قیمه دار و شامپانی. دو گیلان شامپانی هم به آکاکی آکایویچ خوراندند که باعث شد همه‌چیز دلپذیرتر در نظرش جلوه کند، اما به هر حال فراموشش نمی‌شد که ساعت از دوازده هم گذشته است و او می‌بایست ساعت‌ها پیش توی خانه‌اش باشد.

برای اینکه میزبان دیگر مانع رفتنش نشود، یواشکی و بی‌سروصدا از اطاق بیرون خزید، شنلش را در سرسرا پیدا کرد (متأسفانه شنل روی زمین افتاده بود) آن را کاملاً تکاند، روی دوش انداخت و خارج شد.

بیرون هنوز چراغ‌ها روشن بودند، چندتایی مغازه که معمولاً خدمتکارها و افراد جوربه‌جور دیگر در تمام ساعات روز آنها به‌عنوان میخانه استفاده می‌کنند، هنوز باز بود. از شکاف زیر در مغازه‌هایی هم که بسته بود، شعاع‌هایی از نور بیرون می‌تابید و نشان می‌داد که هنوز افرادی داخل مغازه مشغول صحبت هستند. این‌ها به احتمال قوی خدمتکاران زن و مردی بودند که فارغ از اربابانشان که در دل شب به خودشان مشغول بودند، هنوز به ردوبدل کردن آخرین شایعات و اراجیف روز ادامه می‌دادند. آکاکی آکایویچ کاملاً سرحال و سرخوش، قدم زنان راهش را می‌رفت و حتی یک بار وقتی زنی که تمام هیكلش را می‌جنباند، مثل برق از کنارش گذشت، خدا می‌داند به چه منظور چند لحظه‌ای به قدم دو دنبالش کرد. اما بلافاصله ایستاد و همچنان‌که از تند شدن بی‌دلیل قدم‌هایش متعجب بود، دوباره با قدم‌های عادی به‌راه افتاد. به‌زودی به همان خیابان‌های خالی و بی‌روح رسید که حتی روزش هم سوت و کور به نظر می‌رسید تا چه رسد به شب. در آن ساعات دیگر خیابان‌ها منظره‌ای کاملاً شوم و ترسناک داشتند. چراغ‌های خیابان کاملاً کم‌سو بود. جناب شهردار در مورد نفت چراغ‌های این قسمت از شهر کمی خست به خرج می‌داد. بعد به کنار خانه‌های چوبی و زاغه‌ها رسید. هیچ ذی‌روحو در آن حوالی به چشم نمی‌خورد، تنها برف بود و برف که خیابان‌ها را سفیدپوش کرده بود و اشباح سیاه و ملال‌انگیز کلبه‌های محقر که پشت پرده‌های کشیده گویی به خواب رفته بودند. حال به نقطه‌ای از خیابان رسیده بود که به میدان درندستی وصل می‌شد و در آن سویش خانه‌ها به سختی دیده می‌شدند:

بیابانی خوف‌انگیز.

از آن دورها نور کمسویی از کیوسک نگهبانی که گویی در انتهای دنیا قرار گرفته بود، به چشم می‌خورد. آکاکی آکایویچ وقتی به این نقطه رسید آن سرزندگی و سرحالی‌اش به میزان قابل توجهی محو شد. همچنان که به سوی میدان می‌رفت، نمی‌دانست چگونه بر احساس وحشتی که در درونش سرریز می‌کرد غلبه کند، گویی احساس می‌کرد که حادثه‌ی شومی در کمینش است. پشت سر و دور و برش را نگاه کرد: انگار وسط اقیانوسی بود. با خودش فکر کرد: “نه، بهتر است نگاه نکنم.” و با چشمان بسته به راهش ادامه داد، وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد تا ببیند چقدر راه باقی است، ناگهان دو مرد سبیلو را پیش رویش دید. هوا به قدری تاریک بود که نمی‌شد کاملاً صورتشان را تشخیص داد. چشمانش تار شد و قلبش به طپش افتاد.

یکیشان با صدای دورگه‌ای گفت یقه‌اش را چسبید و گفت: “آها، این شنل که مال من است!” آکاکی آکایویچ می‌خواست فریاد بزند و کمک بطلبد، اما آن مرد دیگر مشتش را که به بزرگی سر یک کارمند بود، جلوی صورت او گرفت و گفت: “مگر جیکت در نیاد!” تنها چیزی که از باقی ماجرا به خاطر آکاکی آکایویچ مانده بود، این بود که آنها شنل را از تنش بیرون کشیدند، یک اردنگی حواله‌اش کردند و با صورت به روی برف‌ها انداختندش. چند دقیقه‌ای بعد به هوش آمد و به‌پا‌خواست، اما دیگر هیچ کس آن دور و بر نبود. تنها چیزی که حس می‌کرد این بود که شنلش نیست و دارد از سرما یخ می‌زند. شروع به فریاد زدن کرد، اما صدایش چنان ضعیف بود که در میدانی به آن وسعت ممکن نبود به گوش کسی برسد. با ناامیدی تمام و بی‌آنکه لحظه‌ای دست از فریاد زدن بردارد، به سوی

کیوسک نگهبانی دویدن گرفت. کنار کیوسک، پاسبان پست به چماقش تکیه داده و ایستاده بود و با تعجب نگاه می‌کرد ببیند این کدام ملعونی است که چنین فریادزنان به سویش می‌دود. آکاکی آکاکیویچ وقتی خودش را به پاسبان رساند، همچنان که نفس‌نفس می‌زد، فریادزنان متهمش کرد که سر پست به خواب رفته است و وظیفه‌اش را انجام نداده است و حتی وقتی جلوی چشمش مردی را لخت کرده‌اند نتوانسته‌است کاری انجام دهد. پاسبان جواب داد که هیچ‌چیز ندیده است مگر دو مرد که وسط میدان به او برخوردند و گمان برده است دوستانش هستند و توصیه کرد به جای اینکه بی‌جهت جوش بزند، بهتر است به خانه برود و فردا صبح اول وقت جریان را به بازرس پلیس ناحیه گزارش دهد و آن وقت بازرس دزدها را پیدا می‌کند و شنش را به او باز می‌گرداند. آکاکی آکاکیویچ به حال نزار و اسفناکی خودش را به خانه رساند. موهایش (هنوز چند تایی مو اینجا و آنجای سرش باقی بود) ژولیده شده بودند و تمام سینه و شلوار و همه جای بدنش پوشیده از برف بود. پیرزن صاحبخانه به شنیدن صدای ضربه‌های وحشتناک بر در، با عجله از رختخواب بیرون پرید، لباسش را از روی حیا دور اندامش پیچید و یک پا به کفش و یک پا برهنه خودش را پشت در رساند. اما وقتی در را باز کرد و حال و روز آکاکی آکاکیویچ را مشاهده کرد، از ترس عقب جهید. به هر حال پس از اینکه شرح ماوقع را شنید، با تاسف دست به هم کوفت و توصیه کرد که مستقیماً به رئیس پلیس ناحیه مراجعه کند، چرا که افسر نگهبان محل جز اینکه چند دروغ تحویل بدهد و با وعده‌های دل‌خوش‌کنک سربدواندش، کاری برایش انجام نمی‌دهد و همان بهتر که پیش شخص رئیس برود که اتفاقاً آشنایشان هم هست، چون آن‌ها همان دختر فنلاندی که قبلاً آشپزشان بود، حالا در خانه‌ی رئیس دایگی می‌کرد.

علاوه بر این او خودش اغلب رئیس را می‌دید که از کنار خانه‌شان می‌گذشت و هر یکشنبه نیز کلیسا می‌رفت و هنگام دعا به همه لبخند می‌زند و خلاصه از هر جهت مردی خوش قلب و با خدا بود. آکاکی آکایویچ این توصیه‌ها را شنید و اندوهگین به اطاقش رفت. اینکه چگونه شبی را گذراند، فقط برای آنانی قابل درک است که می‌توانند خودشان را جای دیگران بگذارند. فردا صبح زود به خانه‌ی رئیس مراجعه کرد، اما گفتند خواب است. ساعت ده دوباره مراجعه کرد، اما باز هم شنید که رئیس هنوز خواب است. ساعت یازده رفت، گفتند رئیس بیرون رفته است. وقتی یک بار دیگر موقع ناهار رفت، منشی‌هایش به هیچ‌وجه حاضر نبودند به داخل راهش بدهند، مگر آنکه قبلا به آنها می‌گفت که چکار دارد، چرا آمده و چه اتفاقی برایش افتاده است. اما آکاکی آکایویچ، برای اولین بار در زندگی‌اش، با قاطعیت روی حرفش ایستاد و گفت که فقط باید شخصا رئیس را ببیند و آنها حق ندارند او را که برای کاری اداری مراجعه کرده است، سربدوانند و در غیر این صورت عواقب شکایتی که مطرح می‌کند، به پای خودشان است. منشی‌ها این‌بار دیگر جرات مخالفت نیافتند و یکی‌شان رفت تا رئیس را خبر کند. اما عکس‌العمل رئیس نسبت به این جریان سرقت بسیار عجیب بود. به جای آنکه مستقیما به اصل مسأله بپردازد، به طرح سؤالات انحرافی از آکاکی آکایویچ پرداخت. مثلا پرسید: “در آن دیروقت شب شما در خیابان چه می‌کردید؟” یا “نکند توی یکی از این عشرتکده‌ها بودید؟” که نتیجتا آکاکی که از شرم سرخ شده بود و خودداری‌اش را از دست داده بود، بی‌آنکه حتی بداند آیا به مسأله دزدیده شدن شنلش رسیدگی خواهند کرد یا نه، از اداره بیرون رفت. برای اولین بار در زندگی‌اش دیگر آن روز اصلا به اداره نرفت.

صبح روز بعد، با رنگ پریده و شنل کهنه‌اش که این بار دیگر به تنش زار می‌زد، حاضر شد.

جریان به سرقت رفتن شنل بسیاری از کارمندان را متاثر کرد، گرچه بعضی‌شان حتی در این حال نیز از مسخره کردن و دست انداختن آکاکی آکایویچ خودداری نکردند. همانجا تصمیم گرفته شد که برای کمک کردن به او از کارمندان پول جمع کنند، اما پولی که جمع شد بسیار ناچیز بود، چرا که قبلا مبلغ قابل توجهی برای تهیهی تمثالی از مدیر کل و خرید کتابی که رئیس قسمت توصیه کرده بود (گویا نویسنده از دوستانش بود) پول جمع کرده بودند، نتیجتا آنچه فراهم آمد چیزی نزدیک به هیچ بود. یکی از کارمندان که عمیقا از این جریان متاثر شده بود، تصمیم گرفت حداقل با دادن توصیه‌ای عاقلانه آکاکی آکایویچ را در این کار کمک کند. او گفت که مراجعه به پلیس بیهوده است، چون اگرچه ممکن است به امید دریافت تقدیرنامه از بالا دستی‌ها، شنلش را به هر طریق پیدا کنند، اما او تا نتواند با ارائه مدرک قانونی لازم مالکیت شنل را به اثبات برساند، شنل را نخواهد توانست از اداره‌ی پلیس پس بگیرد. بنابراین بهتر این بود که به شخص متنفذی مراجعه کند و این شخص متنفذ می‌توانست با نوشتن یادداشتی و تماس گرفتن با مسئولین مربوط کارها را سریع‌تر به جریان اندازد. آکاکی آکایویچ چاره‌ی دیگری نداشت، لذا تصمیم گرفت که به دیدن این شخص متنفذ برود.

منصب و مقام این شخص متنفذ چه بود و دقیقا چه سمتی داشت تا به امروز معلوم نشده است. تنها می‌توانیم بگوییم که این شخص متنفذ تنها از چندی پیش متنفذ گشته بود و قبل از آن کاملا غیرمتنفذ بود. به هر حال حتی در موقعیت فعلی‌اش

هم در قیاس با آنهایی که بسیار متنفذ بودند، چندان متنفذ به حساب نمی‌آمد. ولی اغلب آنچه در نظر طبقه‌ای از افراد کوچک و پیش‌پاافتاده می‌آید، در نظر طبقات دیگر مردم خیلی هم مهم و بزرگ جلوه می‌کند. به هر صورت این شخص تمام روش‌ها و طرق لازم را برای تحکیم اعتبار و نفوذش به کار می‌گرفت. مثلاً مقرر داشته بود کلیه‌ی کارمندان هنگام ورودش به اداره در سراسر از او استقبال کنند؛ هیچ‌کس نمی‌بایست مستقیماً به دفتر او مراجعه کند و همه‌ی امور می‌بایست کاملاً از طریق سلسله‌مراتب انجام گیرد: کارمند دبیرخانه می‌بایست به منشی دفتر گزارش دهد و منشی دفتر به رئیس دفتر (یا هر فرد مسئول دیگری که تعیین شده باشد) و به همین ترتیب الی آخر تا اینکه آخر الامر موضوع به اطلاع خود او برسد. در این روسیه‌ی مقدس ما، همه‌چیز از عشق مفرط به تقلید مسموم شده است و هر کسی سعی دارد ادای مافوقش را درآورد. حتی شنیده‌ام کارمند دون‌پایه‌ای که به ریاست یکی از ادارات بی‌اهمیت دولتی گمارده شده بود بلافاصله قسمتی از اطاقش را دیوار می‌کشد و آن را “اطاق انتظار” می‌کند و دو دربان با یقه‌ی سرخ و نوار طلایی جلوی در می‌گذارد تا هنگام ورود ارباب رجوع در را باز کنند. گرچه این به اصطلاح “اطاق انتظار” حتی به زحمت گنجایش یک میز تحریر را داشته است.

روش جاری اداری این شخص متنفذ بسیار پرطمطراق و بالابتهت اما در عین حال ساده بود. کل سیستمش بر پایه‌ی انضباط خشک قرار داشت. مرتباً تکرار می‌کرد: “انضباط، انضباط و... انضباط.” و همیشه هم پس از سه بار تکرار این لغت، باوقار و هیبت به صورت مخاطبش چشم می‌دوخت. اما در واقع این امر

هیچ نیازی به این انضباط سخت وجود نداشت، چرا که کارمندان همگی از او کاملاً حساب می‌بردند. هرگاه که سایه‌اش از دور پیدا می‌شد، هرکس هر کاری که داشت رها می‌کرد و تا عبور او به حالت احترام می‌ایستاد. صحبت‌های روزمره‌ی او با زیردستانش بوی تعفن انضباط می‌داد و فقط از همین سه جمله تشکیل می‌شد: “چطور جرات می‌کنی؟ هیچ می‌دانی با کی طرف صحبت هستی؟ هیچ متوجهی در حضور کی هستی؟”

ولی به هر حال روی هم رفته مرد خوش‌قلبی بود و نسبت به همکارانش احساسی از عطف و حمایت داشت. اما ارتقاء به مقام مدیر کلی به یکباره از این‌رو به آن رویش کرده بود؛ به خودش باد می‌کرد، خودش را گم کرده بود و خلاصه نمی‌دانست که دیگر چه بکند. البته در برخورد با افراد هم رتبه‌ی خودش رفتاری عادی و شایسته داشت و در حقیقت به هیچ‌رو کودن و خودبین نمی‌نمود. اما در برابر افرادی که حتی فقط یک رتبه پایین‌تر بودند، از خودش بی‌خبر نمی‌شد، دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد و آدم با دیدن این وضع دلش به حالش می‌سوخت، خصوصاً که خودش هم خوب می‌دانست که می‌تواند اوقات خوشتری داشته باشد. گاهی اوقات حتی این میل شدید به داخل شدن در صحبت جمع از چشمانش پیدا بود، اما همواره از این کار امتناع می‌کرد، با این فکر که نکند این کار دون شانش باشد؟ نکند بیش از حد خودمانی شدن به موقعیتش لطمه بزند؟ و با این استدلال همیشه خاموش می‌ماند و تنها گاه به گاه کلمه‌ای به‌زور از دهانش بیرون می‌آمد و نتیجتاً به عنوان آدمی ملال‌انگیز و مزاحم شهرت یافته بود. چنین بود شخص متنفزی که آکاکی آکاکویچ ما برای درخواست کمک به نزدش رفت و

اتفاقا نامناسبترین موقعیت ممکن را برای این کار انتخاب کرد. البته نامناسبترین از نظر آکایوچی و مناسبترین از نظر آن شخص منتفذ.

شخص منتفذ در اتاقش نشسته بود و با یکی از آشنایان قدیمی و دوستان دوران بچگی‌اش که تازه وارد پترزبورگ شده بود و چندین سال بود همدیگر را ندیده بودند، گپ می‌زد.

درست همین موقع به اطلاعشان رساندند که یک “باشماخچین” اجازه‌ی ملاقات می‌خواهد. به تندی پرسید: “چکاره است؟” پاسخ داده شد: “کارمند است.” و شخص منتفذ جواب داد: “هوم، بگویند منتظر باشد، فعلا وقت ندارم.” البته باید متذکر شویم که شخص منتفذ کاملا دروغ می‌گفت: او کاملا آزاد بود، صحبتش را با رفیقش تمام کرده بود و زمانی چند بود که دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردند و تنها در فاصله‌ی سکوت‌های طولانی با دست بر ران همدیگر می‌کوبیدند و می‌گفتند:

“که اینطور، ایوان آبراموویچ! عجب، استپان وارلاموویچ!”

با این حال باز هم آن کارمند را منتظر گذاشت، تنها برای اینکه به این دوست قدیم (که مدتها بود از خدمت دولتی کنار گرفته بود و در ملک روستایی‌اش ساکن بود) نشان دهد که میتواند هر قدر بخواهد ارباب رجوع را به انتظار بگذارد. سرانجام وقتی که آن دو تمام حرف‌هایشان را زدند، و یا به عبارت بهتر هر قدر که دلشان می‌خواست روی مبل‌های نرم و راحتشان لم دادند و بی‌آنکه کلمه‌ای با

هم حرف بزنند، سیگارهایشان را دود کردند، ناگهان شخص متنفذ به یاد کارمند افتاد و رو به منشی که پرونده به دست دم در ایستاده بود، کرد و گفت:

“گمانم، کارمندی بیرون منتظر است. بگویید داخل شود.”

با دیدن قیافه‌ی سربه‌زیر و غمگین آکاکی آکایویچ و آن شنل مندرسش، با حرکتی ناگهانی به سوی او برگشت و گفت: “خوب، چی می‌خواستی؟” و این کلمات را با همان صدای خشن و آمرانه‌ای ادا کرد که به خاطرش از یک هفته پیش از انتصابش به سمت مدیر کلی در خلوت و تنهایی جلوی آینه تمرین می‌کرد.

آکاکی آکایویچ که احساس ترس تمام وجودش را پر کرده بود و آرامشش را از دست داده بود، تا آنجا که زبان بندآمده‌اش اجازه می‌داد و با “عرض کنم که و در واقع”هایی بیش از همیشه سعی می‌کرد توضیح دهد که شنلش که تازه هم بوده به وحشیانه‌ترین صورت به سرقت رفته است و او آمده تا از شخص متنفذ بخواهد که با استفاده از نفوذش با نوشتن یادداشتی به رئیس پلیس یا هر کس دیگر و یا هر کار که صلاح است، او را در یافتن شنلش کمک کند.

معلوم نیست به چه دلیل در نظر مدیر کل این نحوه‌ی درخواست آکاکی آکایویچ بیش از حد خودمانی جلوه کرد.

دوباره با تندی و خشونت گفت: “منظورتان چیست آقا؟ مگر از روش جاری اداری اطلاع ندارید؟ فکر کردید کجا هستید؟ نمی‌دانید که امور در این اداره از چه سلسله مراتبی می‌گذرد؟ باید اول عریضه‌تان را به دبیرخانه بدهید، بعد به

سرمنشی، بعد به رئیس بخش، بعد به رئیس دفتر و بعد عریضه را برای تصمیم‌گیری به من می‌دهند...”

آکاکی آکایویچ سعی کرد تهمانده‌ی جسارت ناچیزش را جمع کند و همچنان که عرق از سروصورتش روان بود گفت:

“اما حضرت اشرف، من جساراتا خدمت حضرت اشرف رسیدم، چون خوب، البته، منشی‌ها، می‌دانید که زیاد نمی‌شود مطمئن بود...”

شخص منتفذ فریاد زد: “چی، چی، چی؟ این مزخرفات را کجا یادتان داده‌اند؟ این لاطائلات دیگر چیست که سر هم می‌کنید؟ جوان‌های امروز این کله‌شقی را از کجا یاد گرفته‌اند؟”

واضح است که شخص منتفذ توجه نداشت که آکاکی آکایویچ سنش از پنجاه هم بالاتر است. البته در قیاس با یک شخص هفتاد ساله ممکن بود او را جوان به حساب آورند، اما فقط در چنین قیاسی.

“هیچ می‌فهمید با چه کسی طرف صحبت هستید؟ هیچ می‌دانید در مقابل چه کسی ایستاده‌اید؟ نه واقعا می‌پرسم هیچ اصلا می‌فهمید؟ می‌شنوید؟ با شما هستم!”

در این لحظه پایش را بر زمین کوفت و فریادش را چنان بلند کرد که دیگر این فقط آکاکی آکایویچ نبود که هوش از سرش پرید. آکاکی آکایویچ تقریبا داشت غش می‌کرد. تلوتلو خورد، بدنش لرزید، به سختی توانست خودش را سر پا نگه دارد و اگر دربان‌ها به کمکش نشتافته بودند، نقش زمین می‌شد. نیمه‌جان بیرونش بردند. شخص منتفذ خشنود و سر از پا نشناس از اینکه سخنانش تأثیری بسیار

فرا تر از انتظار به بار آورده بود، و چند کلمه اش هوش از سر یک نفر پرانده بود، نگاهی از گوشه‌ی چشم به دوستش انداخت تا ببیند چه عکس‌العملی دارد، و از مشاهده‌ی اینکه دوستش به فکر فرو رفته است و حتی علائم ترس از صورت او نیز پیداست، احساس رضایت خاطر کرد.

آکاکی آکایویچ به یاد نمی‌آورد که چگونه از پله‌ها پایین رفته بود و خودش را به خیابان رسانده بود. دست‌ها و پاهایش کاملا بی‌حس شده بودند. هرگز در تمام عمرش به یاد نداشت که این‌چنین از جانب مدیر کلی مورد عتاب قرار گرفته باشد و تازه آن‌هم از مدیر کل اداره‌ای دیگر. در میان صفیر کولاک و باد، با دهان کاملا باز، تلاش می‌کرد راهش را باز کند، اما مرتبا سکندری می‌خورد. باد، چنان‌که معمول پترزبورگ است، از هر چهار سو شلاق می‌کشید. در یک چشم به هم زدن گلوش ورم کرد، و سرانجام زمانی که توانست خودش را به خانه برساند دیگر حتی قادر نبود کلمه‌ای بگوید. خودش را به رختخواب انداخت و بلافاصله همه‌ی بدنش آماس کرد. یک توبیخ “لازم و به‌موقع” گاهی اوقات می‌تواند چنین اثرات نیکویی به بار آورد!

روز بعد تب تندی داشت و با مساعدت بی‌دریغ آب و هوای پترزبورگ بیماری با سرعتی بیش از حد انتظار شدت یافت و وقتی دکتر بالای سرش رسید و نبضش را گرفت، تنها چیزی که تجویز کرد، یک پماد بود- آن‌هم تنها بدین خاطر که بیمار را از حق استفاده از کمک‌های پزشکی کاملا بی‌بهره نگذاشته باشد. به هر حال تشخیص نهایی‌اش این بود که آکاکی آکایویچ بی‌شک بیش از یک روز و نیم دوام نخواهد آورد. آنگاه رو به زن صاحبخانه کرد و گفت:

“بهترست وقت را تلف نکنید و همین الان یک نابوت از چوب کاج سفارش دهید، چون مطمئنا چوب بلوط برایش گران تمام می‌شود.”

اینکه آکاکی آکایویچ این کلمات مصیبت آمیز را شنید یا نه و اگر شنید هیچ احساس تاسفی برای رها شدن از این زندگی نکبت‌بار به او دست داد یا نه، معلوم نیست، چرا که در تمام این مدت به حال تب و هذیان به سر می‌برد. اشباح و رؤیاهای بی‌پایان، هریک عجیب تر از دیگری در نظرش ظاهر می‌شد؛ مثلا خودش را می‌دید که به التماس از پطرویچ خیاط می‌خواهد تا شنی با تله‌های مخصوص بدوزد تا دزدانی را که زیر تختش جمع شده بودند، گیر بیندازد و مرتبا از صاحب‌خانه‌اش می‌خواست تا دزدی را که زیر پتویش خزیده بود، بیرون بکشد. لحظه‌ای دیگر سؤال می‌کرد که چرا در حالی که شنی نویی خریده است، باز آن شنی کهنه آنجا از دیوار آویزان است. بعد خودش را در برابر مدیر کل می‌دید که حسابی مورد عتاب و سرزنش قرار گرفته است و می‌گوید: “متأسفم، حضرت اشرف.” و نهایتا چنان فحش‌های رکیک و نایزهایی بر زبان می‌راند که صاحب‌خانه‌ی مهربان که هرگز در تمام عمرش چنین کلماتی از دهان او نشنیده بود، بر خودش صلیب می‌کشید، خصوصا که تمام این فحش‌ها بلافاصله به‌دنبال گفتن “حضرت اشرف” ردیف می‌شد. مدتی بعد دیگر چنان تند و ناشمرده حرف می‌زد که مطلقا هیچ نمی‌شد سر درآورد، تنها روشن بود که همه‌ی کلمات و افکارش فقط و فقط بر همان شنی متمرکز بودند. سرانجام آکاکی آکایویچ بیچاره جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. نه اطاق و نه اثاثیه‌اش، هیچ‌کدام مهر و موم نشدند؛ اولاً از آن جهت که کس و کاری نداشت و ثانياً آنچه از مال دنیا داشت چیز چندان

مهمی نبود: یک دسته قلم پر، یک بسته کاغذ سفید دولتی، سه جفت جوراب، دو یا سه دگمه که از شلوارش کنده شده بود و همان "زیرپوش" مشهور که خواننده به خوبی با آن آشناست. چه کسی این ارثیه را تصاحب کرد، فقط خدا می‌داند و بس و البته نویسنده‌ی داستان نیز اذعان دارد که علاقه‌ای به دانستن این موضوع ندارد. آکاکی آکایویچ را با یک گاری به گورستان بردند و دفن کردند. و پترزبورگ بی آکاکی آکایویچش به زندگی عادی ادامه داد، تو گویی هرگز چنین شخصی وجود نداشته است.

و بدین ترتیب انسانی برای همیشه از روی زمین محو و ناپدید گشت. انسانی که هرگز کسی به فکر حمایتش نبوده، هیچ‌کس عزیزش نمی‌داشت و توجه هیچ‌کس را هم به خودش جلب نمی‌کرد، حتی توجه طبیعی‌دانی را که از مطالعه‌ی مگسی زیر میکروسکوپ نمی‌تواند صرف‌نظر کند. انسانی که ریشخندهای همکارانش را با ابردباری و بی‌اعتراض تحمل می‌کرد، انسانی که بی‌جنجال زیست و بی‌جنجال به خاک رفت و تنها در آخرین روزهای حیاتش همدمی گرمی به صورت یک شنل بر او ظاهر شد و جلوه‌ای به زندگی بی‌نورش بخشید، اما این رؤیا نیز دیری نپایید و صاعقه‌ی بدبختی بر سرش فرود آمد، مصیبتی چنان بزرگ که تنها ممکن است دامنگیر پادشاهان و یا بزرگترین اشخاص روی زمین شود.

چند روز پس از مرگش نام‌رسان اداره نامه‌ای از شخص مدیرکل به در خانه برد که در آن مراجعه‌ی فوری‌اش به اداره خواسته شده بود؛ اما نام‌رسان ناگزیر شد که بی‌او به اداره بازگردد و خبر دهد که آکاکی آکایویچ دیگر به اداره نخواهد

آمد. و وقتی از او پرسیدند: “چرا؟” پاسخ داد: “چون مرده سه روز پیش دفنش کرده‌اند.” بدین ترتیب اهل اداره از مرگش مطلع شدند و درست دوازده روز بعد پست او به یک منشی جدید واگذار شد که از سلفش بسیار بلندقدتر بود و خطی کج و کوله داشت.

اما چه کسی ممکن بود گمان برد که این پایان کار آکاکی آکایویچ نیست و مقرر شده است چند ورزشی پس از مرگش نیز زنده باشد و حادثه بیافریند تا تمام دورانی را که از سوی همه نادیده انگاشته شده بود، تلافی کند؟ اما در واقع امر چنین شد و داستان بی‌رنگ و جلوه‌ی ما نیز به‌ناچار کاملاً غیرمنتظره و خیالی خواهد داشت. به یکباره شایعاتی در گوشه و کنار پترزبورگ سر زبان‌ها افتاد که روحی در هیئت کارمندی دولتی در حوالی پل کالینکین مشاهده شده است که در جستجوی شنل گمشده‌اش بوده است. این روح راه را بر افراد مختلف، بی‌توجه به رتبه و عنوانشان، سد و شنلشان را پاره‌پاره می‌کرده است: شنل‌هایی از پوست خز، خرس، سمور، روباه، و خلاصه هر نوع شنل از هر نوع پوستی که انسان برای حفاظت پوست خودش به‌کار می‌برد. یکی از کارمندان اداره روح را به چشم خودش دیده بود و فوراً آکاکی آکایویچ را باز شناخته بود. او به قدری ترسیده بود که با تمام نیرویی که در پاهایش داشت پا به فرار گذاشته بود و نتیجتاً نتوانسته بود تصویر واضحی به‌خاطر بسپرد. تنها چیزی که به‌خاطر می‌آورد شبی بود که از فاصله‌ی دور انگشتش را با تهدید تکان می‌داد. سیل شکایات از هر سو روان بود و آن‌هم نه فقط از جانب کارمندان دون‌پایه بلکه حتی از کارمندان عالی‌رتبه نظیر مشاورین دربار که در اثر این راهزنی‌های شبانه و پاره

شدن شنلشان سخت در معرض سرما قرار گرفته بودند. به پلیس دستور داده شد به هر قیمتی که هست، این روح را زنده یا مرده دستگیر و برای عبرت سایرین به شدیدترین وجه مجازات کند و اتفاقاً نزدیک بود در این کار موفق نیز بشوند. یک بار پاسبانی که مامور گشت خیابان کیروشکین بود، درست در همان محل وقوع جرم و در همان لحظه‌ای که روح می‌خواست شنل پشمی موسیقی‌دان بازنشسته‌ای را که زمانی نی‌لبک می‌زد پاره کند، توانست یقه‌اش را بچسبند. همچنان‌که یقه‌ی روح را چسبیده بود، دو نفر از دوستانش را فراخواند تا دقیقه‌ای مواظبش باشند و خودش دست در چکمه‌اش کرد تا قدری انفیه بیرون بکشد. و دماغش را مالش دهد (دماغش شش بار قبلاً یخ زده بود). اما انفیه‌اش به قدری تند بود که حتی روح هم تاب تحملش را نیاورد و همچنان‌که او با یک دست سوراخ سمت راست دماغش را گرفته بود و با دست دیگرش مشغول بو کردن انفیه بود، روح چنان عطسه‌ای کرد که آب دهانش چشمان هر سه‌شان را برای لحظه‌ای کور کرد. و تا خواستند چشمانشان را بمالند، روح در هوا ناپدید گشته بود. تمام اینها چنان ناگهانی اتفاق افتاد که پاسبان‌ها حتی نمی‌توانستند مطمئن شوند که از همان اولش هم به روح دست پیدا کرده‌اند. از آن روز پاسبان‌ها به قدری از ارواح می‌ترسیدند که حتی از دستگیر کردن زنده‌ها هم وحشت داشتند و فقط از فاصله‌ای دور فریاد می‌زدند: ”هی، تو، خودت را نشان بده!“ روح کارمند کم‌کم در محله‌هایی غیر از پل کالینکین ظاهر می‌شد و خوف و هراس در دل افراد ترسو می‌انداخت. اما ما به‌کلی شخص متنفذ را فراموش کرده‌ایم درحالی‌که تقریباً عامل اصلی تغییر مسیر داستان ما از یک داستان کاملاً معمولی به یک داستان خیالی هم اوست. پیش از هر چیز برای آنکه از جاده‌ی حقیقت و انصاف خارج نشده باشیم

باید بگوییم که شخص متنفذ اندکی پس از خروج آکاکی آکایویچ اهانت دیده‌ی بیچاره در دلش احساس تاسف کرد. حس همدردی کاملا در او نمرده بود و اگرچه آگاهی از رتبه و مقامش غالبا اینگونه احساسات را در او پس می‌زد اما قلبش هنوز به‌کلی از احساسات بزرگوارانه تهی نشده بود. بلافاصله پس از اینکه دوستش او را ترک کرد، افکارش متوجه آکاکی آکایویچ بیچاره شد.

از آن روز به بعد تقریبا هر روز شب آکایویچ بیچاره که زیر ملامت‌های تند او خرد شده بود، در نظرش ظاهر می‌شد. این افکار آنقدر معذبش کردند که سرانجام یک هفته بعد یکی را از اداره دنبالش فرستاد تا ببیند در چه حال است و چه کمکی از دستشان برایش ساخته است. وقتی آن مرد بازگشت و خبر آورد که آکاکی آکایویچ از یک تب ناگهانی فوت کرده است، او سخت دچار بهت و حیرت شد. وجدانش معذبش می‌کرد و تمام آن روز را آشفته‌خاطر و پکر بود.

بدین قصد که از این افکار ناخوشایند انصراف خاطری پیدا کند در مهمانی یکی از دوستانش که افراد متشخصی به آن دعوت داشتند، شرکت کرد. خصوصا وقتی دید افراد دعوت شده همه با او هم رتبه هستند، بیشتر شاد شد، چون دیگر احتیاجی به قیافه گرفتن نبود. همه‌ی اینها تاثیرات مثبتی بر حالت روحی‌اش داشتند. افکار نامطبوع از سرش به در شدند، گفتگوهای دوستانه و خوشایندی درگرفت، خودش را در جمع راحت و آزاد حس کرد و روی هم‌رفته شب خوبی را گذراند. سر شام هم یک یا دو گیلاس شامپانی خورد، که چنانکه همه می‌دانند مشروب ملایمی است که آدم را سرخوش می‌کند. همان دو گیلاس شامپانی سبب شد که تغییراتی در برنامه‌ی آن شبش بدهد: تصمیم گرفت به جای آنکه مستقیما

به خانه برود، سری به دوستش کارولینا ایوانوونا بزند. این بانو اصلیتی آلمانی داشت و احساسات بسیار دوستانه‌ای میانشان حکمفرما بود. البته باید متذکر شویم که شخص متنفذ چندان جوان نبود و در واقع شوهری خوب و رئیس خانواده‌ای محترم به حساب می‌آمد. دو پسرش که یکی‌شان شغل دولتی داشت و دختر شانزده ساله‌ی خوشگلش با دماغ کوچولوی زیبا و سربالا، هر روز دستش را می‌بوسیدند و “بن ژور، پاپا” می‌گفتند. زنش هم که هنوز طراوت و زیبایی‌اش را از دست نداده بود، ابتدا دستش را دراز می‌کرد تا او ببوسد و آنگاه خودش کف دست او را بالا می‌آورد و می‌بوسید. اما اگرچه شخص متنفذ در احترامات و محبت‌های خانواده رضایت‌خاطر خودش را فراهم می‌دید، با این حال داشتن دوست خانمی را هم در قسمت دیگری از شهر چندان خلاف اخلاق نمی‌دانست. این “دوست خانم” به‌هیچ وجه از زن او جوان‌تر یا خوشگلتر نبود، اما دنیا پر از این‌گونه اسرار است و بر ما نیست که بدان‌ها بپردازیم. بله، همان‌طور که می‌گفتم شخص متنفذ از پله‌ها پایین آمد، سوار کالسکه‌اش شد و به سورچی گفت: “خانه‌ی کارولینا ایوانوونا” و خودش را لای شنل گرم و زیبایش پیچید و در افکار خودش غوطه‌ور گشت. روس‌های میانه حال، این حالت را که به چیز مشخصی فکر نکنند و رؤیاهای دلپذیر یکی پس از دیگری خودبه‌خود از ذهنشان بگذرد، بی‌آنکه احتیاجی به فعالیت ذهن و تمرکز حواس باشد، بسیار دوست می‌دارند. با به‌خطر آوردن شادترین لحظات مهمانی که بی‌هیچ تلاشی انجام می‌گرفت، احساس رضایت‌خاطری به او دست می‌داد. تمام شوخی‌هایی را که موجب خنده‌ی جمع شده بود، از خاطر می‌گذراند و حتی برخی از آنها را با صدای آهسته دوباره برای خودش بازگو می‌کرد و باز به همان اندازه خنده‌آور می‌یافت. بنابراین هیچ

جای تعجب نیست که یه صدای بلند برای خودش می‌خندید. تنها مزاحم این حال خوش باد بود که خدا می‌داند از کجا و چطور می‌وزید که راست بر صوتش می‌خورد و با خودش تکه‌های برف را هم به داخل می‌آورد، یقه‌اش را مثل بادبانی حرکت می‌داد، یا گاهی بالعکس با فشاری غیرطبیعی به سرش می‌فشرده، آنچنان که رهایی از دستش فقط از عهده‌ی شیطان برمی‌آمد. ناگهان شخص متنفذ احساس کرد که دستی یقه‌اش را چسبیده است. وقتی برگشت مرد کوتاه‌قدی را در اونیفورم پاره و مندرس دید و بی‌هیچ احساس وحشت، آکاکی آکایویچ را به‌جا آورد. صورتش به سفیدی برف و درست مثل صورت مرده‌ها بود.

اما ترس و وحشتی عظیم وجو شخص متنفذ را فراگرفت، وقتی که دید روح دهنش را کج کرده است و همچنان که بوی مسمئزکننده‌ی قبر از نفسش به مشام می‌رسد کلمات زیر را ادا می‌کرد: “آه، آخر سر گیرت آوردم! حالا دیگر یقه‌ات را چسبیده‌ام! فقط شنلت را می‌خواهم! تو برای پیدا کردن شنل من هیچ کمکی نکردی و تازه بدوبیراه هم به من گفتی. خوب حالا شنل خودت را رد کن بیاد!” شخص متنفذ بیچاره از ترس نیمه‌جان شده بود. هرچند توی اداره‌ی خودشان (خصوصاً در برابر زیردستانش) شخصیتی نیرومند داشت و هرکس به دیدن قیافه‌ی مردانه‌اش ممکن بود بگوید: “آه، چه مردی!” ولی در این وضعیت، همچون تمام همگنانش که در نظر اول قهرمان جلوه می‌کنند چنان وحشتی بر او مستولی شده بود که حتی می‌ترسید دچار حمله‌ی قلبی شود. با عجله‌ی تمام و بدون کمک شخص دیگری، شنلش را از تن به در کرد و بعد با صدایی آکنده از هراس به راننده فریاد زد: “فورا به طرف خانه! تندتر!”

راننده با شنیدن صدای فریاد اربابش و با علم به اینکه تنها در لحظات خطر چنین فریادی می‌زند (و حتی معمولاً این فریاد تأکیدی از نوع دیگر در پی دارد) احتیاطاً پشتش را خم کرد و شلاق را در هوا تکان داد و کالسکه چون تیری از جا کنده شد.

درست شش دقیقه بعد شخص متنفذ در برابر خانه‌شان بود. پریده‌رنگ و هراسان بی‌آنکه دیگر به کارولینا ایوانوونا سر زده باشد، به خانه رسید. به هر طریق خودش را به اطاقش رساند و شب را با چنان اضطرابی گذراند که صبح روز بعد دخترش سر صبحانه گفت: “پاپا، چرا امروز رنگتان پریده؟” اما پاپا جوابی نداد و کلمه‌ای نیز از آنچه شب پیش به سرش آمده بود و اینکه در واقع قصد داشت کجا برود به کسی نگفت. برخورد آن شب تأثیر عمیقی بر وی نهاده بود و از آن زمان به بعد دیگر به‌ندرت به زیردستانش می‌گفت: “چطور جرئت می‌کنید؟ هیچ می‌دانید با چه کسی طرف هستید؟” و اگر تصادفاً چنین سخنانی بر زبان می‌آورد، حتماً قبلاً به سخنان طرف مقابلش گوش فرا می‌داد. اما مسئله‌ی عجیب اینجاست که روح کارمند به یک باره غیبش زد. گویی فقط بدنبال همان شنل مدیرکل بوده است. حداقل دیگر داستان‌ها و شایعاتی درباره‌ی شنل‌های پاره شده به گوش نمی‌خورد. هرچند عده‌ای از همشهری‌های بسیار محتاط و محافظه‌کار قانع نشدند و اصرار داشتند که هنوز هم روح در گوشه‌های خلوت شهر ظاهر می‌شود. در واقع نیز یک بار پاسبان محله‌ی کولومنا با چشم خودش روحی را هنگام خروج از یک خانه مشاهده کرد، ولی این پاسبان بسیار ترسو بود. یک بار خروج ناگهانی بچه‌خوکی معمولی از یک خانه باعث شده بود پستش را ترک کند و پا به

فرار بگذارد و با این کارش اسباب خنده و تمسخر سورچی‌هایی شده بود که آنجا بودند و البته هرکدامشان را به سبب این بی‌ادبی نیم‌کوچک پول توتون جریمه کرده بود. و سعی نکرد روح را دستگیر کند، اما روح را در تاریکی تعقیب کرد تا اینکه روح ایستاد و پرسید: “چه می‌خواهی؟” و مشتش را به او نشان داد. مثنی که هرگز هیچ آدم زنده‌ای مثنی به آن بزرگی نداشته است. پاسبان جواب داد: “هیچ” و به سرعت بازگشت. این روح البته قذبلندتر از روح اولی بود و سبیل‌های کلفتی هم داشت و رو به سوی پل ابوخوف کرد و در تاریکی غیبش زد.

برگرفته از یادداشت‌های یک دیوانه – نشر نی

مترجم : خشایار دیهیمی